

رجل سیاسی

کند مبلغی سلام و دعا از خاقان السلطنه بمارساند و گفت « امروز پای نطق شما بودم قیامت کردید . البته صلاح کار را شما خودتان اینطور دیده بودید که اینجور حرف بزنید . هرچه آن خسرو کند شیرین بود ! راستی استادی بخرج دادید . افلاطون عهد خود هستید . مجسمه شما را حتماً از طلا خواهند ریخت . الان یقیناً در همه فرنگستان اسم شما بر سر هر زبانی است . من یقین دارم که از مرحمت شما بهمین زودی خاقان السلطنه وزیر میشود و از صدقه سر شما سر ماهم بکلامی میرسد و جمعی را دعا گوی خودتان خواهید کرد . خلاصه یارو همینطور تا دم خانه چانه زد و سبزی پاک کرد و من نمیدانستم شرابین پرروی چاخان آپردی را بچه حقه‌ای از سرم رد کنم . همینکه وارد خانه شدم بعجله تمام در را بستم و تنها ماندم نفسی کشیدم و مشغول وضو گرفتن شدم که دیدم جیغ و ویغ زنم و هاشمی بلند شد . زنم میگفت آقا شیخ بیا بین لایق ریشت این پاچه ورمالیده چه غلطها میکنند . از پولیکه فرستاده‌ای پانزده هزارش را برداشته می گوید که مزد یک ماهم است . کسی هم گوشت را دست گربه می سپارد . مگر این چشم دریده را نمیشناسی . اگر میتوانی خودت از پیشش بر آ . . . » معلوم شد هاشمی کیسه پول را که دم مجلس از من گرفته چون نفهمیده بکی و بکجا باید ببرد آورده بخانه و پانزده هزارش را هم از بابت مزد خود برداشته . . . خوب دیگر خدا خودش اینطور تقدیر کرده بود و ما هم رضای خدا را میخواستیم و تسلیم اراده او هستیم . ولی باز برای حفظ ظاهر دو سه توپ و تشری بدل هاشمی بستیم و هاشمی هم بروی بزرگواری خود نیاورده و پانزده صاحبقران را توی جیب ریخته و جیم شد .

یکی بود یکی نبود

فردا دیگر اسم ما ورد زبانها شد . شنیدم توی بازار قسم خورده بودند که با چشم خودشان دیده اند که هزار تومان اشرفی طلا را که برایم فرستاده بودند نگاه هم نکرده بودم و حتی گفته بودند که شاه وعده داده بود که اگر پایم را از توی کفشش در آورم يك ده شش دانگی باسمم قباله کند...

خلاصه جسته جسته برای خودمان از مشاهیر شهر شدیم حاج علی هم دوسه باری آمد و گله مندی کرد که فراموشش کرده ام محلش نگذاشتم حساب کار خود را کرد و رفت پی کارش و بعد ها شنیدم کاسب شده و دماغش جاق است و همینکه شکمش سیر شده سیاست از یادش رفته است .

چند ماه بعد که دوره انتخابات رسید از طرف دموکرات و اعتدالی هر دو فرقه با چند هزار رأی منتخب شدم ولی چند ماهی که وکالت کردم دیدم کار خطرناکی است . اگرچه نان آدم توی روغن است ولی انسان باید دایم خروس جنگی باشد و هی باین و آن پیرد و پاچه خان و وزیر را بگیرد و من چون هر چه باشد چندین سال با برومندی زندگی کرده بودم با این ترتیب بارم بارنمیشد این بود که کم کم در این شهر نایب که از سر و صدای مرکز دور است حکومتی برای خودمان درست کردیم و دست زن و بچه مان را گرفتیم و حالا مدتی است زندگانی راحتی داریم و پسر هم تازگی رئیس معارف فارس شده و او هم خوش است و ما هم خوشیم و از شما هم خواهش دارم دیگر ما را رجل سیاسی ندانید و نخوانید و نخواهید!

برلن - ۲۷ جمادی الاولی ۱۳۳۶

حکایت سوم

دوستی خاله خر سه

حکایت ذیل درموقع جنگ عمومی وزدو خورد
های ملیون ایرانی و روسها در اطراف
کرمانشاه در اوایل سنه ۱۳۳۴ نوشته شده است

خبرهای رنگارنگی که از کرمانشاه جایگاه کس و کار میرسید
طاقتم را طاق نموده و با آنکه پس از هزارها خون دل تازه در اداره
مالیه ملایر برای خود کسی وصاحب اسم و رسم سروسامانی گشته بودم
و در مسافرت بکرمانشاه هم در آنموقع هزارگونه خطر محتمل بود ولی
بخيال اینکه مبادا خدای نخواسته در این کشمکشهای روزانه آسیبی
بمادر پیرم برسد دنیا در پیش چشمم تار شده و تکلیف فرزندی خود را
چنان دیدم که ولو خطر جانی هم در میان باشد خود را بکرمانشاه و
خاندان خود رسانده و در عوض آنهمه خون جگریکه این پیره زن مهربان
در راه پرورش من نوشیده بود در این روز بیکسی کس او بوده و ناموس
خانواده را تا حد مقدور حفظ نمایم.

رئیس اداره مان آدم نازنینی بود. اهل ذوق و شوق، درویش صفت،
عارف مسلک، صوفی مشرب، با همه آشتی، از جدل بیزار، بی قید و بی
اذیت و بی آزار. تنها عیبش این بود که رموز شطرنج را بهتر از امور مالیه
میدانست و با ورق آس و گنجفه آشناتر بود تا با ورق دفتر و حساب عایدات

یکی بود یکی نبود

و صادرات اداره . از همه دنیا تعریف میکرد جز از وزیر مالیه ای که روی کار بود . مدام افسوس دوره وزیر مالیه سابق را می خورد و حسرت عزل وزیر حاضر را میکشید . خلاصه بی دردسر و برو و بیا اجازه مرخصی يك ماهه ما را داد و در عوض قرار شد که در وقت برگشتن سه عدد نقاب موئی کرمانشاهی برای « بچه ها » و « اهل خانه » سوغات بیاورم .

بختم زد و يك گاری از ملایر بکنگاور حرکت مینمود . وقتی بهود که روسها کنگاور را گرفته و در گردنه بید سرخ با قوای ایرانی و عثمانی مشغول زدو خوردند . از ملایر بکنگاور را که خدا خودش بر ایمان ساخت و از کنگاور بکرمانشاه راهم جعفر خان غلام پست قول داد که هر طوری شده اسبابش را فراهم آورد و میگفت :

« پس این شیر و خورشید که بکلا همان چسبانده ایم امروز بدرد نخورد کی بدرد خواهد خورد . گور بابای هر چه ارس هم هست ما نوکر دولتیم . خدا تیغ احمد شاه را بتر کند . خود امپراطور روس هم ساک کیست بنعل کفش سورچیمان کج نگاه کند ! »

ولی ما فریب این قارت و قورتها را نمی خوردیم و توی دلمان میدانستیم جعفر خان چند مرده حلاج است و لولنگش چقدر آب میگیرد . خودش ذاتاً جوان لوطی و حق و حسابدانی بود ولی تریاک لامذهب از پا درش آورده و آن عرضه و برش سابقش با دود تریاک کم کم بهوارفته بود . با وجود این چون میدانستم راه و چاه را خوب می شناسد و کهنه کار است و شاید از دستش بر آید ما را بکرمانشاه برساند فکر کردم ضرری ندارد

دوستی خاله خر سه

دمش را بینم و چای و قنداب و ترش بود که از چپ و راست بنافش می‌بستم و تعارف هم که بهای آب جوی را داشت هر چه ممکن بود سبزیش را پاك کردم و آنقدر باد در آستینش انداختم که بخودش هم مسئله اشتباه شده بود و راستی راستی تصور میکرد بيك کلمه او خود جنرال بار اتوف هم با کمال افتخار چمباتمه زده آتش بافورش را پف خواهد نمود!

مسافر زیادی نداشتیم . علاوه بر جعفر خان یکی از آن شاهزاده‌های لاتعد و لاتحصی پرفیس و افاده توپسر کانی هم باما سوار شد که بنا بود در فرسیج سر راه توپسر کان پیاده شود و من و يك حبيب الله نامی از بچه های کنگاور که مدت‌ها بود از دست تب و لرز مشهور کنگاور فرار کرده و در قهوه‌خانه نزدیک گاری خانه در ملایر شاگرد قهوه‌چی بود . حبيب الله جوانی بود ۲۲ ساله ، خوشگل ، خوش اندام ، بلند قد ، چهارشانه ، خرم و خندان ، خوشگو ، خوشخو ، متلك شناس ، کنایه فهم ، مستی ، خون گرم زورخانه کار و دیگر طرف محبت و اعتماد همه اهل ملایر چونکه سیرتش لذ صورتش هم آراسته تر و معلوم بود که شیرش پاك و گوهرش تابناک است . با وجود جوانی با پشتکار و کاسب و از خدا ترس بود و با آنکه چندین بار برایش پا افتاده بود که داخل فراشخانه دارالحکومه بشود ولی هیچوقت قبول نکرده و میگفت « آدم بهتر است یخه چرکین بماند و قاتق نانش نفرین مردم نباشد! » . خلاصه حبيب الله جوان تام و تمامی بود : با حياء صاحب قول ، مزه عرق و شراب نچشیده و گورد بعضی کارهای ناپسند نگردیده ، دوبار پای پیاده بزیارت صاحب ذوالفقار و فرزند مظلومش رفته ، غریب نواز ، فزیر دوست و علاوه بر اینها با سلیقه ، پاك پاکیزه ، مشتری دار .

یکی بود یکی نبود

وقهوه خانه را چنان راه میبرد که انسان حضم میگرد ، روز می شد دو کله قند اُرسی بمصرف میرساند . سر قلیان حبیب الله که دیگر در تمام ملایر و اطراف مشهور بود و کار بجائی رسیده بود که محترمین نمره اول شهر هم گاهی محض چشیدن چای و کشیدن قلیان مشتی (مشهدی) حبیب الله به قهوه خانه او می آمدند و چه انعام ها که نمیدادند و تعریف ها که نمیگردند!

سبب سفر حبیب الله بکنگاور رسیدگی بامور بیچه های برادر ارشدش بود که در ژاندارمری داخل بود و میگفتند در جنک باروسپار شادت بسیار نموده و تیر خورده و وزیر برف مانده بود و در ضمن حبیب الله از طرف استادش هم مامور بود که در کنگاور چند من توتون کردی خوبی را هم که بقیمت مناسب سراغ کرده بود خریداری نموده و بملایر ببرد و محرمانه باید دانست که حبیب الله بی میل هم نبود که با وطن و دوستان قدیم خود دیداری تازه نموده و با سرو وضع نونوار خود خودی بنمایاند . خدا میداند که دل حبیب الله هم در کنگاور درجائی گرو بود یا نه همینقدر است مردم از نامزد بازی وی با خواهر یکی از دوستان قدیمش حکایتها نقل میکردند .

وقتی که گاری حاضر شد حبیب الله کلاه نمدی بر و جردی بر سر ، کمر بند ابریشمی یزدی بر کمر ، کپنک کردی بردوش ، گیوه آجیده اصفهانی بر پا ، زبروزرنک و ترو فرزو خندان جفت زد بالای گاری و بدوستان و آشنایانی که در پائین بودند گفت «خوب دیگر اگر ما را ندیدید حلالمان کنید و شب جمعه نیم من آردی نان و حلوا کرده بشل و کوره های ملایر

دوستی خاله خرسه

بدهید بخورند و بگویند خمیرش ترش و شیرهاش کم بود و لعنت بهفت پشت مرده‌هایمان بفرستند! صدای خنده بلند شد و خدایا بامید تو گویان راه افتادیم. از آنجائی که اسبهای اداره گاری خانه را در کشمکش‌های اخیر لرهای اطراف بغارت برده بودند مجبور بودیم روز راه برویم و شب لنگ کنیم. بارگاری سنگین و بیشتر بار مال اردوی روس در کنگاور بود. زمستان این سال هم دیگر از آن زمستانهای تاریخی بود و برف و یخ قیامت میکرد. کوههای پیشکوه لرستان از دور مثل خرمنهای پنبه‌حلاجی شده بنظر می‌آمد و درخت‌ها که تک‌تک گاهی دیده میشد مثل این بود که کف کرده باشند و یا اینکه پشمک بسرشان ریخته باشند. شاخه‌ها در زیر بار برف قوز نموده و از ریش یخیشان قطرات سرشک حسرت بهار روان بود. گاه‌گاه دسته‌های کلاغهای گرسنه دیده میشد که بر لاشه حیوان تازه سقط شده‌ای افتاده و با حرص و ولع تمام مشغول کنندن پوست و گوشت از استخوان بودند و لاشه عریان باستون فقرات گره گره حالت تنه درخت عجیبی را داشت که گوئی از عالم دیگری در آن صحرا افتاده و دنده‌های سر بهم آورده خونین شاخه‌های آن و کلاغهای سیاه جامه گل‌های جان‌دار آن باشند.

سورچیمان حمزه نامی بود عرب که از دوستاق بغداد گریخته و بایران آمده و سالها بود در آن راه مهتری و سورچیگری میکرد و مانند همه سورچی‌ها خود را مکلف میدانست که با اسبهای گاری بزبان ترکی حرف بزند و از ترکی هم جز يك طومار دشنام که «کپه اوغلی» در میان آنها حکم راز و نیاز عاشقانه و قربانت بشوم داشت نمیدانست. شاهزاده

یکی بود یکی نبود

توی سر کانی که از بس پر فیس و افاده بود و اخ و توف میانداخت و سبحان الله تحویل میداد حبیب الله اسمش را «شاهزاده اخ و توف سبحان الله» گذاشته بود در فرسبج پیاده شد و شیوه خاقان مغفور بدون آنکه اعتنائی بکسی بکند میخواست برود ولی سرانعام با حمزه حرفش شد و بزبان ترکی فصیح توشه معتنابهی از حرفهای آب نکشیده تحویل گرفت و اصلاً بروی بزرگواری خود نیاورد ولای ریش و سبیل گذاشت و رفت و ما ماندیم و رفقاً و سرما و برف از خدا بیخبر. میان ما تنها حبیب الله بود که از سرما باکی نداشت و از بس شرور میبافت ما را روده بر کرده و نمیگذاشت بفهمیم سرما با گوش و بینیمان چها میکند.

متلکها بلد بود که در قوطی هیچ عطاری پیدا نمیشد، مضمون ها میگفت که یهودی دزدزده را بخنده میآورد. راستی که در تقلید مردم و مخصوصاً آخوندها دست غریبی داشت. وقتیکه دیگر ماچور تمان میبرد تازه او بنای آوازه خوانی را میگذاشت و با وجود آنکه هر را از بر فرق نمیداد تصنیف و غزلی نبود که نشناسد و میگفت که اشعار باباطاهر و تصنیف های عارف در مذاق او از باسلق مالیر هم شیرین تر است صدای دو گره با حالی داشت و مخصوصاً تصنیف «گریه را بمستی بهانه کردم» را چنان با حال میخواند که روح انسان تازه میشد.

شب را در قهوه خانه فرسبج گذرانده و صبح همینکه آفتاب تیغ زد راه افتادیم. حبیب الله را قنداب و چائی گرم و نرم فرسبج سر دماغ آورده بود و کیفی داشت که بیا و بین. هی تخمه و قیسی بود که از جیب در آورده و خود می خورد و بما میخوراند. اول معقول هوای خوش و آفتابی داشتیم

دوستی خاله خر سه

ولی کم کم هوا گرفته شد و يك سوز سردی که گوش و بینی را میبرد شروع کرد بوزیدن حبیب الله رو با آسمان کرد و گفت «ای خورشید خانم باز بنای قحجگی و لوندیرا گذاشتی و رو بندت را پائین انداختی . اگر تقم یخ نمی بست يك تف بآن روی چون سنگ پایت میانداختم اما افسوس...!

برف بنای باریدن را گذاشت و دانه های ریز آن مانند پشه های سفید فضای بیابان را پر نمود . گاهی کولاک میشد و گردباد می افتاد توی برف و آن وقت دیگر عوض آنکه از آسمان بزمین برف بیاید برف از زمین با آسمان میرفت . سرمای کافر چنان پیر مسافر را درمی آورد که انسان دلش می خواست قیامت برپا میشد و گناهانش بر ثواب هایش چربیده و یکسر در آتش گرم و نرم جهنم سرازیر میشد . دیگر صدا از احدی بلند نمیشد و فقط گاهگاهی صدای حبیب الله شنیده میشد که از سوز سرما مینالید و می گفت «لامذهب زرنیخش را پر زیاد میکند!»

حمزه میگفت چند فرسخ بیش بکنگاور نمانده است . برف هم که دست بردار نبود و مدام دانه هایش را درشتتر مینمود ، اول مثل پشه و بعد مگس و حالا دیگر داشت از زنبور هم درشتتر میشد و حالت کرورها پروانه های سیمینی را پیدا کرده بود که بیجان و گشاده پر از ریاض علیین محبت و شوق بزمین باریده و برای عشاق خاکدان زمین دستور جانمایی و سفید جامگی بیاورند .

ناگهان صدائی از کنار جاده بلند شد و چورتمانرا درهم درانید و همینکه سرها را از زیر لاکمان در آوردیم یکنفر قزاق روسی را دیدیم که با صورت استخوان در آمده و موی زرد بروی برف افتاده و با صوت محزون

یکی بود یکی نبود

هی التماس میگرد و پایش را نشان میداد. جعفر خان گفت «رفقا ملتفت باشید که رندان برایمان تله‌ای حاضر کرده‌اند» و بجمزه تشریح زده و گفت «دِ جانَت در آید شلاق کش برو!» ولی حبیب‌الله با حالت تعجب گفت «ای خدا بابایت را پیامرزد! تله‌ملۀ چی؟ بنده خدا زخمی است زبانش دروغ بگوید خون سرخش که راست میگوید اگر چه دشمن است با دشمن خوار و زبون بی‌مروتی ناجوانمردی است. خدا را خوش نمیآید این بیچاره را در اینحال بگذاریم و برویم» و در همان حال حرف زدن جفت زد پائین و خود را بروسی رسانده زیر بازویش را گرفته با مهربانی تمام بلندش نمود و کمکش کرد و بطرف گاریش آورد. حمزه هم بار بترکی یکچندتا فحشی بناف هر چه اُرس و مرُس است بست و گاری را نگاهداشت. حبیب روسی را هر جور بود سوار گاری نمود و خودش هم پرید بالا و گاری راه افتاد. باوجود آنکه روسی جز يك كلمه «آرقاداش» که سوقات تبریز و در موقع قشون‌کشی مکرر روسها با آنجا یاد گرفته بود از زبان فارسی و ترکی چیزی معلوم میشد سرش نمیشود ولی باز جعفر جان محض احتیاط آهسته بگوش حبیب گفت «حالا که گذشت ولی بد کردی، تو را چه باینکارها!» حبیب خنده‌ای کرد و گفت «ای با با! روس هم هست دست‌لای دست پدرش مسلمانی ما کجا رفته آدم بگرگ بیابان هم باید رحمش بیاید!» جعفر خان سری تکان داد و گفت: «خوب! باشد!» بالأخره بزور اشاره و بهزار زحمت معلوم شد که چند نفر قزاق روسی که مأمور جمع آوری آذوقه بوده‌اند و روسی رفیق ما هم جزو آنها بوده یکدفعه خزلها اطراف از پشت تپه‌ای آنها را بیاد گلوله گرفته و قزاقها جلوریز فرار را

دوستی خاله خر سه

دمش میدهند و این یکی بدبخت گلوله برانش خورده و بدست خزاها میافتد و اسب و تفنگش را گرفته و جیبهایش را هم خالی کرده و خودش را ول میکنند. تمام شلوارش يك تکه خون شده بود. حبیب الله لنگی از خورجین شکاری که همراه آورده در آورد و با مهربانی تمام بروی زخمش بست و جعفر خان هم دیگر بزرگواریش گل کرد و يك گیلان عرق همدانی برخ روسی بست و روسی کم کم سر حال آمد و در چشمهای عدسی رنگش آثار حیاتی پدیدار گردید. حبیب الله هم مثل اینکه صدسال با او برادر خوانده بوده هی قیسی و کشمش جلویش درمیآمد و میگفت «شاید اینها هم با داداش ما همینطور رفتار کرده باشند».

حمزه دست از غرغر برنمیداشت و مدام لند لند میکرد که کاری بار خودش کم بود سر بار هم بارش کردند و اوقات تلخیش را سر اسب های زبان بسته درمیآورد. عاقبت حبیب به تنگ آمده و گفت «ای عرب موشخوار تا کی مثل کنیز حاجی باقر قرقر میزنی؟ میدانم دردت کجا است بیاین دو قرانی را بگیر و خفه خون مرگ بگیر!» و از پرشال ابریشمی یزدی خود کیسه ای در آورد و یکدو هزاری انداخت پیش حمزه و همینکه میخواست دوباره کیسه را پرشال خود بگذارد از دستش افتاد و دو هزار پها سر از زیر شدتوی دامنش. این پول پولی بود که حبیب از مزد و انعامهایی که گرفته بود بخيال اینکه بعد ها عروسی بکند جمع کرده و حالا برای زن و بچه برادر گمشده خود همراه برداشته بود و چند تومانش هم پولی بود که استادش برای خرید توتون کردی مذکور باو داده بود و رویهمرفته يك بیست تومانی میشد. چشم من در موقعی که پولها از کیسه ریخت از قضا بچشم روسی

یکی بود یکی نبود

افتاد و دیدم برق بدی زد و مثل گرسنه‌ای که کباب ببیند همان با چشم میخواست پولهارا بلع بکند.

برف لامذهب دست بردار نبود. ابرهای تیره و تار مثل بال مرغ سیاه هیولائی ساحت آسمانرا پوشانده و دانه‌های برف حکم پرهائی را داشت که از آن مرغ کنده شده و بزمین بیارد. سرما داشت سنگرا میشکافت روسی مجروح مثل موش از آب بیرون کشیده هی میلرزید و هی با چشم های زرد مژه خود خیره خیره بمان نگاه میکرد و معلوم بود سرما پیرش را در آورده بود. ناگهان حبیب‌الله عبای کردی گرم و نرم خود را ازدوش برداشته و بدوش قزاق انداخت و گفت « ای بابا ما پوستان ازساروج حوض دارالحکومه ملایرهم کلفت تر است ولی این در بدر شده را سرما خواهد کشت ! » از مروت و حمیت این جوان لذت وافر بردم و دلم میخواست خجالت دامنگیرم نبود بلند میشدم و آن پیشانی فراخش را که کلاه نمدی خط انداخته بود بوسه ستایش میدادم !

خلاصه روسه دیگر سرش را از زیر عبا در نیورد مگر وقتیکه گاری رسید مقابل قلعه سنگی قدیم سازی که دم دهکده کنگاور واقع است. در دالان قلعه یک دسته قزاق روسی آتشی روشن کرده و دور آنرا گرفته و با صدای شراب آلود آواز خوانی میکردند. روسی مجروح بمحض شنیدن صدای آشنا سر از زیر عبا بیرون آورد و مثل آنکه جان تازه‌ای در بدنش دمیده باشند نیشش باز شد و سر پا برخاست و رفقایش را بزبان روسی آواز داد و قزاقها هم همینکه چشمشان باو افتاد فریادی زده و خندان و بشاش دویدند بطرف گاری و کمک کردند تا رفیق مجروحشان

از گاری پیاده شد. ولی در همان حال پیاده شدن من دیدم چیزی بر قفایش گفت و قزاقها هم نگاه تند و تیزی بحیب‌الله انداختند ولی حیب هم که مشغول پیاده کردن روسی مجروح از گاری بود ملتفت نگاه آنها نشد و بمحض اینکه پای روسه بزمین رسید که قزاق نخراشیده دیگری که معلوم بود بایستی رتبه‌ای داشته باشد و بوی الکل دهنش تا اینطرف گاری میرسید دست آورده میچ حیب را گرفته و با قوت تمام او را از گاری کشید پائین و قزاقهای دیگر امان آنکه بگذارند بفهمد مطلب از چه قرار است نداده و از هر طرف بیاد شلاقش گرفتند و کشان و کشان بردندش بطرف قلعه، من از روی تعجب نگاهی بجعفرخان انداختم ولی او با کمال آرامی و آهستگی دندانهای فك اعلا را بروی لب پائین آورده و باین اشاره بمن رساند که صدایت در نیاید و رو بحمزه کرد و گفت « مگر خوابت برده! چرا نمیرانی؟ یا الله جانت در آید! » حمزه هم شلاق را بکفل پراز بخار اسبها آشنا نمود و چند لعنتی هم بترکی و عربی در ظاهر با سب های بی‌پیر و در باطن بروسهای از خدا بیخبر کرد و گاری راه افتاد و پس از عبور از يك پیچ جلوی گاریخانه رسیده ایستاد و پیاده شدیم.

کاشف که بعمل آمد معلوم شد که حیب را متهم کرده‌اند که بایک قزاق روسی که با او همسفر گاری بوده بد سلوکی کرده و پس از آنکه سر و صورتش را با شلاق خونین کرده‌اند سردار روسی محض ترس چشم اهالی قصبه و اطراف که باروسها خوب تا نمی‌کردند حکم کرده بود که تیر بارانش کنند و مخصوصاً شنیدم که همان روسی مجروح که حیب در واقع از مرگ نجاتش داده بود با حیب خیلی بخشونت رفتار نموده بوده است.

یکی بود یکی نبود

چه درد سر بسد هم از شنیدن این خبر دنیا را بکلام گویدند، سراسیمه دویدم پیش جعفر خان. جعفر خان در قهوه خانه سولدونی دالان گاری خانه محض رفع کوفتگی راه مشغول کشیدن يك بسته تریاک بود. گفتم «چه نشسته‌ای؟ دارند جوان مادر مرده را در عوض آنهمه جوانمردی میکشند! بیا برویم آخر دست و پائی کنیم نگذاریم خون او بیگناه و ناحق ریخته شود». جعفر خان لبش را از پستانك لوله بافور برداشت و پشت چشمش را نازك كرد و دوفواره دود از دوسوراخ بینی ولای دولب بطرف نرده‌های سیاه شده طاق جهانید و در حال سیخ نمودن بسوراخ حقه و افور و بدون آنکه سرش را از روی كلك آتش بلند کند گفت «ای بابا! مگر عقلت را از دستت گرفته‌اند؟ میخواهی سرت را بیاد بدهی؟ اینها را بیخود نیست که خرسشان میگویند. مگر دوستی خاله خرسه را نشنیده‌ای برو نیش عقب را ماچ کن و بین چطور مزدت را کف دستت میگذارد. های‌های!» و بنا کرد بدمیدن در بافور.

حالتم سخت پریشان و در هم بود. خون مانند دنگ برنج کوبی در شقیقه‌ام میزد. کلام نزدیک بود بترکد. بغض بیخ خرم را گرفته و داشتم خفه میشدم. از خود بیخود پله‌کان را گرفته و رفتم روی پشت بام گاری خانه و در گوشه‌ای که مشرف بر میدانگاه کنگاور بود بر رفته‌ای تکیه داده اشکم جاری شد. از شب يك دو سه ساعتی گذشته بود. ابرها از ساحت آسمان بر طرف شده و ماه گرد عذار بر طرف گلزار ستارگان دوار بارفتار پروقار هزار بار هزار ساله خود از خاور باختر رهسپار بود. برف زمین و زمان را گرفته و مثل کفنی بود که خاک بی صاحب ایران را در بر

دوستی خاله خرسه

گرفته باشد . نسیم همواری که از طرف مغرب وزان بود از ایوان مداین که مزار عظمت و شکوه ایران باستان است از قصر شیرین و بیستون که منزلگه کامیابی خسرو و نامرادی فرهاد است گذشته و بیابانهای کنگاور رسیده و در اوتار درختان بی برگ و نوا با نوای دلسوختگی نوحه گری نموده و بزبان بی زبانی میگفت : دنیا دنیا چه رنگها چه نیرنگها ! سرزمین کیکوس ! لگد کوب قزاق روس ! افسوس ! افسوس ! هزار افسوس !

... ناگهان دیدم چند نفر قزاق پیدا شدند که حبیب الله را با سر برهنه و زلفان پریشان و بازوان از عقب بسته در میان گرفته و بطرف تپه ای که نزدیک قصبه کنگاور واقع است روان بودند . من دیگر حالتی را نفهمیدم و همینقدر میدانم طولی نکشید که صدای شلیکی بلند شد و زود خاموش شد . بصدای شلیک سگهای اطراف عوعوی شوم دلخراشی نمودند و کلاغ هائی که در شاخه درختان غنوده بودند سراسیمه بالی زده و از شاخه بشاخ دیگر پریدند و از نوخموشی مدهشی مانند سنگ سنگینی که بر سر چاهی افتد برده کده خواب آلود مستولی گردید . . . من بدون هیچ اراده ای از بام بزیر آمدم و مانند سگ تاتوله خورده گیج و دیوانه وار بطرف تپه مذکور روانه شدم و در خاطر من نقش بسته که با آنکه می خواستم ساکت باشم مدام دندانهایم بهم میخورد و میگفتم : وای بر شما ! وای بر ما ! دفعه در اندک فاصله ای در جلوی من جسد حبیب الله نمودار گردید . دو دستش از دو طرف بروی برف دراز بود و حالت استغاثه بدرگاه دادگری خداوند دادگر را داشت . خونیکه از پهلویش بروی برف جاری بود خونی را که از ران روسی مجروح بین راه در روی برف دیده بودم بخاطر من آورده و

یکی بود یکی نبوده

آه از نهادم بر آمد. در همین لحظه يك لخته ابر تاری مثل این-که بخوابد پرده بروی زشتی کردار اولاد آدم بکشد روی ماه را گرفت و عالم روشن یکباره تار گردید و در آن تاریک و روشنائی ناگهان بنظرم آمد که يك سیاهی با حزم و احتیاط و شلان شلان بطرف جسد بیحرکت نزدیک میشود. خود را در عقب درختی پنهان ساختم و دیده دوخته و با دقت تمام مشغول نگریستن گشتم. در همین لحظه یونس ماه از شکم نهنگ شناور ابر از نو بیرون آمده و باز انوار عالم تابش ملک شبانگهی را رونق روز فروزان بخشود. بدون تردید سیاهی را شناختم. قزاق مجروح همسفرمان بود. متحیر بودم که مقصودش چیست. گفتم شاید میخواهد تلافی نیکوئیهای حبیب را کرده و جسدش را از روی برف بکناری برده که بعد بخاک بسپارد.

ولی خیر خود را شلان شلان بجسد حبیب رسانید و پس از نگاهی باطراف خود خم شد و دست کرد پر شال حبیب و چیزی در آورد و بعجله هرچه تمامتر در بغل گذاشت و با شتاب و اضطراب بطرف قلعه روان گردید. در اول وهله بصرافت نیفتادم که قضیه از چه قرار است ولی فوراً مسئله دستگیرم شد و فهمیدم قزاق بد نهاد بطمع مختصر جیفه دنیائی آن همه مردانگی و همت این جوان نامراد را فراموش کرده و خون بیگناه او را بریختن داده است.

فردا صبح که از همت جعفر خان اجازه حرکت از کنگاور را بدست آوردیم و مهیبای حرکت بسمت کرمانشاه بودیم خواستم باز دیدنی بحیب الله

دوستی خاله خرسه

نموده باشم و خدا نگهدار آخرینی باو گفته و فاتحه‌ای برایش خوانده باشم دیدم جسد حبیب ناکام در زیر خرمن شکوفه برف شبانه ناپدیده گردیده است و نه از او اثری مانده و نه از جا پاهای قزاق بد سرشت ! دست بی اعتنای طبیعت هردو را پوشانده و هیچ اثری از مجازات و مکافات در میان ندیدم ! ...

در این بین صدای جعفرخان بگویشم رسید که از دور مرا صدا می‌کرد و می‌گفت «خان سرما پر زور است اگر می‌خواهی تلف نشوی يك بسته تریاکت بدهم بین چه معجونی است !» گاری هم حاضر شده بود سوار شده و راه افتادیم .



حکایت چهارم

درد دل ملا قربانعلی

اسم داعی؟ الاحقر قربانعلی. شغل و کارم؟ سرم را بخورد ذاکر سیدالشهداء. چند سالم است؟ خدا خودش میداند اگر میشد برگردم به «سه ده» اصفهان که مولد اصلیم است مرحوم والد - خدا غریق رحمتش فرماید! - باخط خودش در پشت جلد «زاد المعاد» تاریخ بدنیا آمدنم را با روز و ساعت و دقیقه نوشته بود اما این را هم یقین برادر نا خلقم تا بحال ده بار فروخته و صرف الواطی و لوده گریش نموده است. خدایا تو خودت حکم ظالم را بنما! اما رویهمرفته باید حالا پنجاه سال داشته باشم. آخ که چطور عمر میگذرد! والله از اسب عربی تیزتر میرود. ریش سفیدم نبین. خدا روی دنیا را سیاه کند که غم و غصه سیاهی چشم را هم سفید میکند... های های! که چطور مردم توفیر میکنند... يك روزی بود مردم مسلمان بودند از خدا میترسیدند امروز کفر عالم را گرفته. مردها ریش خدا داد را میتراشند و خودشان را مثل زنها میسازند و زنها سبیل میگذارند که شکل مردها بشوند. خوب دیگر این زن سبیل داری که در آخر الزمان از بالای بام هاون بسر حضرت حجت (ع) میزند یا یکی از همین مردهای بی ریش سبیل چخماقی خواهد بود یا یکی از این سلیطه های سبیل دار که خدا تخمشان را از روی زمین بر اندازد که خاکه زغال را

درد دل ملا قربانعلی

هنی شاه سی و پنج شاهی هم کسی یاد ندارد . بدو دست بریده حضرت عباس بخوبی یاد می آید که نان خالص خالص من شاهش هفت شاهی و نیم بود. مردیکه کاسب با چهار سرعیال و اولاد با ماهی پانزده هزار ، دو تومان پادشاهی میکرد ... خدایا خودت رحمی ببند گانت بکن !... وانخ که این زنجیر گردن خشک شده ام را شکست ! خدایا تاکی باید در این زندان بمانم آخر بکشم و راحتم کن ! اما بنده نا شکر بنده خدا نیستم . خدایا الحمد لله . صد هزار مرتبه الحمد لله . بدادهاش شکر بدادهاش شکر ! ... بله در سفریکه برای بردن نعش مرحوم والد بمشهد رضا مشرف شدم در برگشتن در رسیدن بطهران مخارجم تمام شد و همانجا ماندنی شدم و پیش يك روزه خوانی اصفهانی نو کر شدم و کم کم خودم هم بنای روزه خوانی را گذاشتم و چون صدای گرمی هم از برکت سیدالشهداء داشتم کارم رونقی گرفت. اربابم ليك حق را اجابت کرد عیالش را که علاوه بر عفت و عصمت خانه و زندگی جزئی هم داشت گرفتم و بیست سال تمام نان و نمک سیدالشهداء را خوردیم . هفته میشد ده پانزده منبر هفتگی داشتم . راست است که سواد درستی نداشتم اما از صدقه سر آل عبا یاد و هوش خوبی داشتم همینکه يك مجلس را یکبار دو بار میشنیدم یاد میگرفتم و بمرور زمان در گرم کردن مجلس و گریز و دعا و فاتحه دستی پیدا کردم و مردم هم آنوقت ها معقول عزا داری میکردند . خانه ای نبود که محض شکوم «شکوه» یکبار در سال صدای عزا از آنجا بلند نشود . محرم که میشد از بیست تا خانه یکی چادر بالا میرفت .

حالا چیزی که رونق دارد روزنامه است که از کفر ابلیس هم رایج

یکی بود یکی نبود

تر شده... ولی از مقوله دور افتادم و بوراجی سرعزیز شمارا درد آوردم
هیپرسیدید چطرر شد که در این زندان افتادم و زنجیر بگردن پوست و
استخوان شده‌ام و کند و بخو باین پام که کاش بگور میرفت گذاشتند! این
سرگذشت دنباله دراز دارد و میترسم اسباب درد سر شما بشوم. نه؟ والله
نه؟ خیلی خوب حالا که راستی مایلید چه مضایقه. بعد از آنکه چندسالی
روضه خوانی کرده بودم یکروز در همان محله خودمان بزازی بود که بی
اذیت ترین مردم محله بود. هیچکس نشنیده بود که صدای حاجی بلند
شده باشد. من چندبار در شبهای چهارشنبه که شب آب محله ما بود اتفاق افتاد
که چندکلمه‌ای با حاجی صحبت کردم و معلوم بود که حاجی مرد مقدس و
خدا پرستی است. صبح زود صلوٰة گویان عبا را سرمیکشید و میرفت
بدکان و عصر که میشد دکان را برمید و نان و آبی میخرید و عبا را سر
میکشید و باز صلوٰة و سلام گویان برمیکشت بخانه. در خانه از صبح که حاجی
میرفت باز نمیشد تا عصر که حاجی برمیکشت. شبهای جمعه را هم حاجی
باز عبا را سر میکشید و پیاده میرفت بزیارت حضرت عبدالعظیم و طرفهای
نیم شب و سحر برمیکشت. کلید داشت در را باز میکرد و داخل میشد و
پیش از ظهر جمعه را هم میرفت بحمام و از آنجا باز مستقیماً خرید مریدی
کرده و برمیکشت بخانه و دیگر هیچکس هیچوقت نشنیده بود که از این
خانه سر و صدای عیش و نوشی یا مرافعه و دعوائی بلند شده باشد و معینا
همه کس میدانست که حاجی هم زن داشت و هم اولاد ولی راست است که
اولادش منحصر بود بیک دختر. این دختر هم يك روزی زد و ناخوش شد.

درد دل ملا قربانعلی

حاجی نذر کرده بود که اگر دخترش شفا بیابد روزه خوانی وعده گرفته پنج ماه باسم پنج تن آل عبا هر هفته در منزلش روزه بخواند و دختر هم از برکت حضرت ابا عبدالله الحسین شفا یافت و حاجی چون با ما همسایه بود يك روزی از من وعده گرفت که شبهای جمعه را بروم منزلش ذکر مصیبتی بخوانم . درست یادم است که هفته سوم بود . يك روزه عروسی قاسم خوبی تازگی یاد گرفته بودم چرب و نرم خواندم و برای آمرزش اموات و بر آورده شدن حاجات و آستان بوسی عتبات عالیات دعائی خواندم و پس از صرف چای و قلیان میخواستم از خانه بیرون بروم که پشت سرم يك صدای لطیفی که یکمرتبه نمیدانم چطور لرزه بر اندامم انداخت گفت « آقا شیخ ! » برگشتم دیدم چادر نماز بسری است و یکدو هزاری در دست دارد و دست را از همان زیر چادر بطرف من دراز میکند . فهمیدم که پول سه منبر روزه سه هفته است و محض شکوه پول را حاجی داده که دختر بدست خودش بذاکر سیدالشهدا بدهد .

دست دراز کردم که دو هزاری را بگیرم ولی دستم را لرزه غریبی گرفته بود و دو هزاری از دستم افتاد بزمین و رفت بطرف حیاط و باغچه . دختر هم خم شد که دو هزاری را بگیرد و باهمان حالت خمیدگی عقب دو هزاری رفت بطرف باغچه و دفعه چادرش گیر کرد بدرخت گل سرخی و از سرش افتاد و دختر سر برهنه و «خاک بر سرم گویان» چون چهارقد هم بر سر نداشت و گیسوانش باز بودند هی سعی میکرد که با دو دست خود صورت از سرم و حیا چون گل بر افروخته خود را بیوشاند . من یکدفعه حقیقه مثل اینکه خورشید چشمم را خیره کرده باشد قلبم با کمال

یکی بود یکی نبود

شدت بنای زدن را گذاشت و بدون آنکه منتظر دوهزاری بشوم از خانه بیرون جستم و در پشت در مثل اینکه حالت غشی بمن دست داده باشد بسکوی خانه تکیه کرده ومدتی باحال خراب آنطور ایستادم همینکه از برکت سیدالشهدا، حالم بهتر شد و قوه راه رفتن پیدا کردم باوجود آنکه شب جمعه بود و چند منبر دیگر هم داشتم وتازه آفتاب غروب کرده بود ولی دیدم حال خراب است و برگشتم بمنزل . عیالم (با فاطمه زهرا محشور شود که زن بی مثلی بود) که حالتم را دید گفت سردیت شده و زود يك آب گرم و نباتی برایم آورد ولی خیر حال خوب نمیشد و نمیدانم چطور بود که دایم فکر و خیالم میرفت بخانه حاجی و درخت گل و آن گیسو های باز ...

میدانستم که اینها همه وسوسه شیطان لعین است که میخواهد خیال ذاکر حسین را مشوب نموده و شیعیان علی را در این شب جمعه که شب رحمت الهی است از ذکر فرزند شهیدش محروم دارد ولی هر چه لعن خدا بود بشیطان فرستادم و چاره ای نشد که نشد . از زنم (خداوند با خیر النساء محشورش کند که زن بی بدلی بود) پرسیدم زن حاجی بزرا را میشناسی ؟ گفت «دوسه ماه پیش که خبر مرگ برادر حاجی از کربلا آمده بود حاجی مجلس فاتحه ای داشت و من هم محض حق همسایگی رفتم سرسلامتی گفته باشم آن روز اول بار بود که زن حاجی را دیدم و بعد از آن هم یکبار در حمام دیدم ؟ » گفتم دختر حاجی را چطور ؟ ... زنم تعجیبی کرد و گفت «تو امشب اصول دین از من میپرسی ! این چیزها بتوجه ؟ تورا که جایبیت میبرند که من زن حاجی و دختر حاجی را میشناسم یانه . مردیکه روضه هایش

درد دل مالا قربانهای

را زمین گذاشته آمده کنج خانه افتاده سر مرا بخورد ...» گفتم ضعیفه تو خودت بهتر از من میدانی که حاجی مرا محض شفای دخترش پنج ماه هفتگی وعده گرفته میخواستم بینم دخترش چند ساله است تا بآن مناسبت يك روضه صغری یا سکینه یا شهربانو یا عروسی قاسم بخوانم. زنم گفت «همان عروسی قاسم بهتر است چونکه دختره حالا شانزده سالش باید شده باشد و ماشاءالله ماشاءالله مثل يك ماهی است که در خانه حاجی در آمده باشد.» گفتم «ماه است یاستاره کوره بمن دخلی ندارد.» و دوباره درخت گل و موهای پریشان درخاطرم مجسم شد و يك آه دردناکی از ته دلم بیخود و بی رخصت کنده شد.

زنم هم خدا رحمتش کند که سر تا پا عصمت و عفت بود حالت مرا که دید کمی قرق کرده و نمازی تر و چسب چسباند و نان و پنیر و انگوری هم داشتیم خورد و با ورد شجراً قرنیاً قرنیاً قرنیاً دم مار و نیش عقرب را بسته و دعائی خواند و فوتی باطراف دمید و خوابید. من خوابم نمیبرد و دلم هی جوش میزد! شب مهتابی بود. روی پشت بام دوتا گربه از همان عصر بنای معومعور را گذاشته و ول کن معامله نبودند. زنم (با صدیقه طاهره محشور شود که پاکدامن ترین زنهای بود) همانطور که خوابیده بود و بدون آنکه چشم باز کنند لندی کرده گفت «باز بهار آمد و این گربهها بمرمر افتادند!» من باز بکلمه بهار بیاد درخت گل و گیسوان پریشان افتادم و این دفعه (خدایا استغفرالله) یادم آمد که زیر گیسوان يك صورتی هم بود که از خجالت و شرم جلوی مرد نامحرم مثل ورق گلپای همان درختی که گویا از حسادت چادر را از سرش بدر کردند سرخ شد و

یکی بود یکی نبود

خارغم بدل من کاشت . قلبم چنان بنای زدن را گذاشت که یقین کردم الآن بصدای زدن آن زنم از خواب بیدار میشود و دیگر خر بیار و رسوائی بار کن (با بتول عذرا محشور شود که زن بی مثل ومانندی بود!) ولی خیر خستگی روز و خانه داری یکی از این عالم بیرونش برده بودند و معلوم بود که بصدای نقاره خانه‌ها هم بیدار نخواهد شد .

خلاصه چه درد سر بدهم نه سوره توبه ثمر بخشید نه دعای خوابی که در طفولیت یاد گرفته بودم و هر چه کردم که خواب بچشمم بیاید نیامد که نیامد . حوصله‌ام سر رفت . از رختخواب آمدم بیرون و یکتا تنبان و یکتا پیراهن با سر و پای پتی پله‌ه کان را گرفتم و رفتم روی پشت بام . همسایه‌ها غرق خواب بودند و صدا و ندا از احدی بلند نمیشد . مهتاب سر تا سر عالم را گرفته بود و دیوارها و پشت بام‌ها مثل اینکه نقره گرفته باشند مثل شیر سفید بودند و گنبد مسجد شاه از دور يك حالت تخم مرغ عظیمی را داشت و منارها هم مثل دو انگشتی بودند که آن تخم مرغ را در میان نگاهداشته باشند .

یکی از آن دو گربه‌ای که گفتم از میان دو پایم فرار کرد و نا پدید شد . از آن دور دستها گاهگاهی موج نسیم صدای آواز شیرینی را بگوش میرساند . يك داش سرمستی از پشت کوچه میگذاشت و با صدای خماری آلود خرابی یادم است این شعر را میخواند :

شب مهتاب و ابر پاره پاره حریفان جمع شوید دور پیاله

خلاصه دنیا روحی داشت و ما هم حالتی و کیفی ولی غفلة از همان

نزدیکیها نعره یا قاضی الحاجات سردمداری بلندشد و چرتمان را بهم دراند

درد دل ملا قربانعلی

بصدای کشیکچی در یکی از خانه‌های همسایه طفل شیرخواری از خواب جست و بنای زاری و کولیگری را گذاشت و صدای مادرش هم می‌رسید که گاهی قربان و صدقه میرفت و گاه نفرین میکرد و فحش میداد. برای خالی نبودن عریضه سگهای زیر بازارچه هم یکدفعه بجان هم افتاده و غوغا و علم شنگهای بر پا کردند که آن سرش پیدا نبود. من همینکه بخود آمدم دیدم در گوشه پشت بام حاجی بزاز در پناه شیروانی شکسته ای مخفی و از سوراخ ناودانی نگران درون خانه نامحرمم و در نزدیک درگاه اطاق چشم دوخته شدیدیک رختخواب سفیدی که موی پریشان دوشیزه خواب آلودی سرتاسر نازبالش آنرا در زیر چین و شکن خود آورده است و هم در خاطر دارم که با صدی ملایمی این شعر را که گاهی در بین روضه های خود قالب میزدم و سکه میکرد زمزمه میکردم:

عجب از چشم تو دارم که شبانگه تا روز

خواب میگیرد و خلقی ز غمش بیدارند!

از دیوانگی خود مات و متعجیر استغفاری چند خوانده و با همان حالت یکتا پیراهن و شلواری، سر برهنه و پای برهنه دوباره از تیغه‌ها و نرده‌ها و دیوارها گذشته و برگشتم بخانمان و دیدم زن بیچاره ام سراسیمه از این طرف و از آنطرف میدود و هی فریاد میکند ملا ملا آخر بکدام گور سیاه رفته ای؟ «گفتم ضعیفه ناقص العقل (خامس آل عبا شفیعش بشود که زن نبود جواهر بود!) تو که همسایه‌ها را باجیغ و ویغت بیخواب کردی چه خبرت است رفته بودم پشت بام که در این شب مهتاب مناجاتکی کرده و شکر خدا را بجا بیاورم! گفت مناجات کمرت بزند و قرقری کرد و